

## دردهای تاریخ ایران\*

دکتر علی بیگدلی<sup>۱</sup>

### چکیده

ایران، در فرآیند تاریخی خود با دردها و معضلات زیادی در بخش‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مواجهه بوده است که کمتر برای درمان این دردها چاره‌ای اندیشیده شده است؛ دردها و مشکلاتی که در عقب ماندگی اجتماع و سیاست و اقتصادمان نقش بسیار زیادی داشته است. به عبارت دیگر، این دردها، بستر و فضای جامعه ما را تحت تاثیر خود قرار داد و بن بست‌های جدی را ایجاد کرد. دردهای تاریخ ایران را در مقوله‌های زیر می‌توان طبقه بندی کرد: وجود جنگ‌های پر شمار داخلی و خارجی؛ اصالت نداشتن عقل فردی یا عقل خودفرما و خودمنشأ؛ شکل نگرفتن عقل فلسفی و تن دادن به تقید، تعهد و تبعید؛ رواج و گسترش بیش از اندازه خرافه، افسانه و طلسم؛ فقدان تسلسل فکری در میان اندیشمندان (تعارض اندیشگی)؛ فقدان درد اجتماعی در میان اندیشمندان؛ بی‌میلی نسبت به تغییر و نبود محرک‌های تاریخی در جامعه؛ عدم همبستگی و زیست اجتماعی (درون‌گرایی)، خود محوری و بیگانه‌گریزی؛ ایلپاتی بودن حکومت‌ها؛ عدم شکل‌گیری طبقه به معنی واقعی؛ وجود بحران‌های دراز مدت و آزار دهنده جانشینی و مشروعیت؛ قدسی بودن سرشت شاهان و عدم نقادی نسبت به آنها؛ فاصله زیاد میان دولت و ملت؛ وجود خرده مالکی و شکل نگرفتن بزرگ مالکی که در این مقاله به هر یک از این مقوله‌ها خواهیم پرداخت.

**واژگان کلیدی:** تاریخ ایران، دردها و معضلات، سیاست، اقتصاد، اجتماع.

## The Sufferings of Iranian History

Dr. Ali Bigdeli<sup>2</sup>

### Abstract

The history of Iran has been facing with a lot of sufferings and problems in the political, social and economic life, that have rarely been solution for the treatment of the sufferings. This sufferings and problems has played a crucial role in backwardness of our society, politics and economy. In other words, the sufferings influenced the context and space of our society and established serious deadlocks. the sufferings of the history of Iran can be classified into the following categories: being numerous internal and external wars, lack of originality individual and self-sufficient wisdom, the lack of the formation of a philosophical reason and to submit to bind, commitment and loyalty, currency and expansion of much the superstition, legend and charm, lack of continuity of intellectual process among scholars (conflict of thought), the absence of social pain among scholars, reluctant to change and the lack of historical incentives in society, the lack of cohesion and social life (introversion and xenophobia), the governments of the tribal, Failure to form classes, the long term crises of succession and legitimacy, to be divine nature of kings and lack of criticism of them, long gaps between the government and the people, and being small owners and not formation of grand owners. In this paper, we address to each of these categories.

**Key words:** the history of Iran, the sufferings and problems, the politics, the economics, the society.

\*. هسته اولیه این مقاله به صورت مصاحبه بوده است.

۱. استاد گروه تاریخ دانشگاه شهید بهشتی.

\*\*\*

متاسفانه ما در فرآیند تاریخی خود با دردهای زیادی در بخش‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مواجهه بودیم که کمتر برای درمان این دردها چاره‌ای اندیشیدیم. تاریخ ما تاریخ جنگ است و این اولین درد تاریخی ماست؛ یعنی وقتی تاریخ مان را از مادها ورق می‌زنیم، می‌بینیم که تمام پادشاهان ما افتخارشان در جنگ بوده است. به عنوان مثال ساسانیان ۴۲۷ سال حکومت کردند، نزدیک ۲۲۰ سال جنگ داشتند. حتی دو سه تن از پادشاهان ساسانی که نگاهشان را از جنگ معطوف به حل مسائل داخلی کردند، کشته و برخی خلع سلطنت شدند. البته این جنگ‌ها برایشان مزیت‌هایی داشت، چون هم نیروهای ناراضی خود را در داخل از بین می‌بردند، هم به کمبودهای داخلی سرپوش می‌گذاشتند و هم یک نمایش قدرتی می‌دادند. اینها باعث می‌شود که که تاریخ ما، تاریخ جنگ شود. همین مسأله هم باعث می‌شد تا ناراضی‌های گسترده‌ای به وجود بیاید که از درون اینها در دوره ساسانی مانی و مخصوصاً مزدک بیرون آمد. منتها، پادشاهانمان به دلیل فقدان خرد سیاسی نمی‌توانستند با نشانه (سیگنال)هایی که از طرف جامعه به آنها داده می‌شد، خود را اصلاح کنند. حتی تا این اواخر یعنی زمان محمدرضا شاه نیز این مشکل را داشتیم. به شاه سیگنال داده می‌شد که جامعه متشنج است، ولی او یا دست به سرکوب می‌زد و یا نسبت به آن بی‌اعتنایی می‌کرد. یکی از مشکلات محمدرضا شاه این بود که نگاهش به درون، کمتر، ولی توجهش به بیرون، بیشتر بود و از این سیگنال‌ها غفلت می‌کرد. در حالی که در نظام سیاسی این سیگنال‌ها می‌تواند حاکمان را بسیار سر عقل آورد، ولی حاکمان ما به این قضیه توجه نمی‌کردند، برای اینکه فرهنگ این کار را نداشتند. بنابراین، اینجانب به حاکمان امروز توصیه می‌کنم که روی این سیگنال‌ها تجزیه و تحلیل روانی و اجتماعی داشته باشند تا بتوانند دردهای جامعه را جستجو کنند.

از دیگر مشکلات تاریخ ما، فقدان «فردگرایی» است. در جوامع سنتی و ایلیاتی، فرد فاقد هویت فردی و فاقد شخصیت اجتماعی است، مخصوصاً در دین، فرد شخصیت خود را در جمع پیدا می‌کند. به عنوان نمونه، اکثر افعالی که در قرآن وجود دارد، جمع بسته شده است و اسلام همیشه حکم و فرمان به تجمع مسلمین می‌دهد: جهاد کنید، حج بروید، مسجدها پر کنید و غیره که همه این‌ها نشان دهنده جمع‌گرایی در اسلام است. در مسیحیت و کلیسای قرون وسطا نیز حکم و اصالت بر جمع بوده است. این نشان دهنده این است که فرد در دین هویت پیدا نمی‌کند. بنابراین، در چنین شرایطی فرد تابع یک حکم قطعی، محتوم و ازلی است که این حکم قطعی

مثل تار عنکبوت او را فرا گرفته و به او اجازه نمی‌دهد به طور مستقل بیندیشد. تفاوت تاریخ ایران با تاریخ غرب این است که در غرب بعد از قرون وسطی که وارد دوره رنسانس شدند، اومانیسیت‌ها آمدند و پرده‌های پندار را از ذهنیت جامعه برداشتند. وقتی که این پرده‌ها برداشته شد، فرد از سلطه اراده لاهوتی بیرون آمد و خرد جای خرافه نشست و عقل خودفرما و خودمنشأ حاکم شد. بنابراین، به فرد این اجازه را دادند که تعقل‌گرایی در مناسبات سیاسی و اجتماعی، جای تبعیت محض از فرمان بیرونی را بگیرد. بدین ترتیب، بعد رنسانس در غرب، عقل فردی، عقل مستقل شد، ولی در جامعه ما هنوز عقل فردی شکل نگرفته است و فرد تابعی از یک کلیت تغییرناپذیر است.

از طرف دیگر، ما در تاریخ خود یک «همدلی بین دین و دولت»، مخصوصاً از زمان ساسانیان داشتیم. بعد از اسلام نیز این همدلی دوباره عملی شد. یعنی مرجعیت دینی به مرجعیت سیاسی مشروعیت می‌داد، به همین دلیل اسم آن کسی را که در رأس هرم سیاسی قرار داشت، «ظل‌الله» گذاشتند که از الطاف الهی برخوردار بود. وقتی مرجعیت سیاسی و مرجعیت دینی که حاکمان اصلی جامعه بودند و اجازه نمی‌دادند که آن تار و پود تنیده بر ذهنیت جامعه دریده و پاره شود و عقل فردی، فردگرایی را حاکم کند که فرد براساس عقل فردی‌اش تصمیم بگیرد، جامعه در حالت بی‌میلی نسبت به حرکت و بی‌میلی نسبت به تغییر، به همان حالت اولیه‌اش ادامه می‌دهد. یعنی اگر تاریخ درازمدت‌مان را روی یک خط افقی ترسیم کنیم، می‌بینیم که تفاوت چندانی بین دیوانسالاری‌های ساسانی، سلجوقی، صفوی و قاجار وجود ندارد و همه آنها تقریباً همسان هستند، که این نشان می‌دهد که جامعه ما میل به تغییر نداشته است. جامعه‌ای هم که میل به تغییر نداشته باشد، بنابراین، در نقطه صفر خود باقی می‌ماند. این جامعه نیز یک جامعه بیگانه‌گریز، درون‌گرا و خود محور می‌شود. چنین جامعه‌ای به قول ابن‌خلدون دچار سکون ذهنی می‌شود که جامعه ما نیز در طول تاریخ دچار همین سکون شده است. بنابراین، تا زمانی که از عقلی کلی رها نشویم و تن به عقل فردی ندهیم، جامعه ما در این حالت باقی خواهد ماند. یکی از دردهای دیگر تاریخی ما این است که تاریخ ما دچار فقدان «تسلسل فکری» بوده است. به طور مثال، وقتی که در قرن چهارم، فارابی را به عنوان بنیانگذار فلسفه اسلامی و به عنوان اولین اسکولاستیک جهان در نظر بیاوریم که در صدد بود که بین عقل و دین ارتباطی برقرار کند، آنقدر مورد مذمت قرار می‌گیرد که به کنار می‌رود. از طرف دیگر، وقتی که به غزالی در قرن پنجم نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که او یک دنیای جدیدی برای خودش درست کرده است.

یعنی تفکر ضد فلسفی به وجود آورد که کاملاً با فارابی متفاوت است و هیچ صحبتی هم از فارابی نمی‌کند. سایر اندیشمندان ما نیز به نوبه خود تفکر دیگری داشته‌اند. یعنی هر کدام از متفکران ما در روان خود اندیشیده و نسبتی با یکدیگر نداشته‌اند و اندیشه آنان روی نسل بعدی تاثیر چندانی نگذاشته است. بنابراین، دچار فقدان تسلسل فکری شدیم و از این جهت دچار فقر فراوانی هستیم. حال اگر این سه معلم و شاگرد، یعنی سقراط و افلاطون و ارسطو با هم مقایسه شوند، با اینکه همدیگر را نقد می‌کنند، ولی از یکدیگر یاد می‌گیرند. ارسطو به رغم انتقاد فراوان از استاد خود (افلاطون)، در هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی همچنان پایبند به اوست و نظریه سیاسی خود را با توجه به نظریه او بنا می‌کند. این نشان می‌دهد این تسلسل از سقراط شروع می‌شود و هنگامی که به ارسطو می‌رسد به حد کمال خود می‌رسد. این تسلسل در آراء متفکران قرون جدید غرب هم به وضوح دیده می‌شود که جامعه‌شان را به کمال مطلوب رساند.

از سوی دیگر، هیچ‌کدام از متفکران و فلاسفه ما «درد اجتماعی» نداشته‌اند. به عنوان مثال، ابوعلی سینا یا سهروردی با این همه طمطراق فلسفی، ذره‌ای دغدغه اجتماعی ندارند. در حالی که افلاطون بنیانگذار فلسفه سیاسی است و به دنبال حکومت کمال مطلوب می‌گردد. یعنی دغدغه او، تنظیم رابطه قدرت و حق است که نماینده حق، مردم و نماینده قدرت، دولت است. اما هیچ‌کدام از متفکران فلسفی ما - حتی فارابی در مدینه فاضله خود - راجع به این دو پدیده، یعنی حق و قدرت و تنظیم رابطه عقلانی بین این دو قلم‌فرسایی نکرده‌اند. این مسأله در عقب ماندگی اجتماع و سیاست ما نقش زیادی داشته است.

اگرچه ما در تاریخ خود سه قلمرو اندیشگی اندرنامه نویسی، سیاست نامه نویسی و شریعت‌نامه نویسی داریم، اما بازهم در آنها درد اجتماعی دیده نمی‌شود. نمونه بارز اندرنامه نویسی نامه تنسر است. تنسر در این نامه همیشه به اردشیر بابکان می‌گوید که این کار را انجام بده و اگر این کار را انجام دهی، باقی خواهی ماند. در واقع، هدف فقط بقای اردشیر است نه چیزی دیگری. اگر در *سیاست‌نامه* (سیر الملوک) خواجه نظام الملک به ملک‌شاه در جهت عدالت جامعه توصیه می‌کند، بیشتر بخاطر این است که خودش باقی بماند. یعنی *سیاست‌نامه*، اندیشه سیاسی است نه فلسفه سیاسی که بین این دو تفاوت وجود دارد. وقتی به دنبال فلسفه سیاسی هستیم، هدفمان این است که بین رابطه حق و قدرت، یک رابطه عقلانی برقرار کنیم؛ همان کاری که افلاطون کرد. وقتی راجع به اندیشه سیاسی صحبت می‌کنیم، هدفمان تقویت دولت است. *سیاست‌نامه* نیز دقیقاً همین کار می‌خواهد بکند. شریعت‌نامه نویسی نیز دنبال تقویت

خلافت می‌رود. هیچکس به دنبال مردم نیست و این دغدغه را ندارد که گشایشی در کار مردم به وجود بیاورد. به عبارت دیگر، نگاه تاریخ ما اینگونه بوده است: «فرمان از بالا، اطاعت از پایین.» در حالی که وقتی به تاریخ اروپا نگاه می‌کنیم، می‌بینیم تاریخ اروپا یک سیر صعودی دارد: ابتدا یونان را در نظر بیاورید، سپس ایتی در قرون وسطا به وجود می‌آید، اما از رنسانس به بعد دوباره جهش شروع می‌شود و از این دوران این تمدن به سرعت گسترش پیدا می‌کند که هیچ تمدن دیگری در دنیا قادر به تقلید آن هم نیست. برای اینکه این سیر صعودی، پدید آمده از یک بستر خاصی است که این بستر در هیچ تمدن دیگری وجود ندارد.

درد دیگر تاریخ ما این است که چون حکومت‌ها «یلیاتی» بودند، بنابراین، ایلی که بر ایلات دیگر حاکم می‌شد، قدرت را به دست می‌گرفت. به عبارت دیگر، ایلهای دیگر منتظر و مترصد بودند که ایل حاکم چه زمانی تضعیف می‌شود که در آن وقت به جانش بیفتند و آن را از قدرت برکنار و خودشان حاکم شوند. از سوی دیگر، حکومت جدید که روی کار می‌آمد، متأسفانه حکومت قبلی را آنقدر مذمت و تخریب می‌کرد تا خودش مشروعیت پیدا کند. همان کاری که ساسانیان نسبت به اشکانیان و رضاشاه نسبت قاجار انجام می‌دهند. این نشان دهنده این است که حاکمان ما از همان ابتدا تربیت سیاسی نداشتند و این مشکل از جهت سیاسی در تاریخ درازنای ما بوده است.

در تاریخ ما، «اقلیت محدودی» بر «اکثریت نامحدودی» حکومت می‌کردند. این شیوه نشان دهنده این است که حکومت‌ها در برابر مردم هیچ مسئولیتی نداشتند. یعنی حکومت، حکومتش را می‌کرد و مردم نیز زندگی‌شان می‌کردند. حکومت‌ها تنها در برخی مواقع ضروری نظیر باج و خراج و یا افزایش نیرو جهت جنگ و مواردی از این قبیل که در جهت منافع‌شان بود، به مردم رجوع می‌کردند. به عبارت دیگر، حکومت‌ها همواره در حفظ بقای خودشان تلاش می‌کردند، و مردم نیز به اشکال مختلف زندگی‌شان را می‌کردند و نقطه اتصالی بین آنها نبود. بنابراین، حکومت‌های ما، حکومت‌های مسئول در برابر مردم نبودند. وقتی حکومت مسئول نیست، پاسخگو هم نیست. تمام دولت‌های ما مخصوصاً در این دو بیست - سیصد سال اخیر، «دولت‌های رانتیر» بودند. یعنی وقتی دولت قاجار را مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم که برای بقای خودش همواره به خارجی‌ها امتیاز می‌دهد. الان هم نفت به خارجی‌ها می‌فروشیم و پول را به داخل کشور می‌آوریم و خرج می‌کنیم. این دولت‌ها، دولت رانتیر هستند. بنابراین، این فضا، فضایی نیست که بستر زایش اندیشه را به وجود بیاورد.

مسأله دیگری که تاریخ ما خیلی از آن رنج می‌برد، این است که تاریخ ما از روز اول دچار دو بحران آزار دهنده بود: یکی «بحران مشروعیت» و دیگری «بحران جانشینی» که این دو در ارتباط با هم بودند. در نظام ایلی، الگوی غالب حکایت از این می‌کند که بزرگترین فرد باقی مانده از ایل باید حکومت کند. احتمالاً اولین کسی که این الگو را بهم ریخت، آلب ارسلان بود که فرزند خردسالش، ملکشاه را به جانشینی برگزید. از آن زمان، این وضعیت مقداری بهم ریخت. آقامحمدخان هنگامی که فتحعلی‌شاه را به عنوان جانشین انتخاب می‌کند، به او می‌گوید جانشینش را از کسی انتخاب کند که پدر و مادرش قجر باشند. در اینجا، بحث از بزرگی و کوچکی نیست. انتخاب عباس میرزا که پدر و مادرش قجر بودند، اعتراض دولتشاه، فرزند ارشد فتحعلی‌شاه را به دنبال داشت. بحران جانشینی همواره گریبان تاریخ ما را گرفته است. وقتی بحران جانشینی به وجود می‌آید، دچار بحران مشروعیت نیز می‌شدیم که هر کدام از پادشاهانمان ناچار می‌شدند به شکلی به دنبال مشروعیت بگردند. ما در طول تاریخ خود سه نوع مشروعیت داشتیم: مشروعیت ناشی از دین، مشروعیت ناشی از شمشیر، و شکل سوم مشروعیت ناشی از پیوستن و اتصال به بزرگان عهد باستان، مثلاً غزنویان ترک تبار ادعا می‌کردند از پشته ساسانیان و یزدگرد سوم هستند.

بنابراین، در این شرایط، هیچ‌کس «مبدأ تحول اجتماعی و تحرک تاریخی» نمی‌شود. به همین جهت، تاریخ ما میل به تغییر ندارد، و چون میل به تغییر ندارد، حرکت نمی‌کند، و چون حرکت نمی‌کند، فاقد محرک تاریخی است. در تاریخ ما محرک تاریخی بسیار کم است. به عنوان مثال، اگر مزدک را نمونه محرک تاریخی در نظر آوریم، می‌بینیم که چه بلایی بر سرش آوردند. بحث اشتراک زنان یا مسائلی از این قبیل را علیه او پیش کشیدند، در حالی مزدک چنین چیزهایی نگفته بود. مزدک دردش این بود که طبقات ایستا و متصلب شده در خود را بشکند که اشخاص در آن براساس لیاقت شان در جامعه بالا بروند، زیرا در جامعه ساسانی، فرد ایرانی به هر جایی می‌رسید حق نداشت ترک طبقه کند. به عبارت دیگر، درد مزدک که کمتر در نوشته‌های مربوط به او اشاره شده است، این بود که می‌خواست این سلسله مراتب اجتماعی را بشکند تا اشخاص براساس قابلیت شان رشد کنند. رشد این قابلیت‌ها حداقل می‌توانست اشخاص شایسته‌ای را در پیرامون شاه به وجود بیاورد که او صحیح‌العمل کند.

یکی دیگر از مشکلات تاریخی ما این بود که پادشاهان صاحب «سرشت قدسی» بودند که اوج آن در زمان ساسانیان بود. این سرشت قدسی که همان تجلی «فره ایزدی» است، پادشاه را

از هرگونه تعرض مصون می‌کرد. یعنی پادشاه به هیچ وجه قابل نقد نبود. بنابراین، یکی دیگر از دردهای تاریخ ما که با این موضوع ارتباط دارد، این است که مقامات ما اعم از دینی و سیاسی، شرایط را برای انتقاد به وجود نیاوردند. در حالی که نقد سرآغاز مدرنیته است. اصلاً دلیل رشد و شکل‌گیری تمدن مدرن غرب این بود که فضا را برای نقد باز کرد. نقد، آن تنیده‌ها به دور جامعه اروپایی را بهم ریخت و هیچکس حتی شاه در سرشت قدسی قرار نگرفت و مورد انتقاد واقع می‌شد. این قدسی بودن چهره شاه و فره ایزدی که بعد از اسلام تبدیل به «ظل الله» شد، شاه را درهاله‌ای از تقدس قرار داد. مقامات مذهبی نیز به این موضوع کمک کردند و حتی اصطلاح ظل الله را نیز آنها به وجود آوردند. بدین ترتیب، هیچ راه و مسیر انتقاد در جامعه نبود. این امر به صورت یک هویت و مسأله اساسی در جامعه مطرح شد که ما حق نداریم از یکدیگر انتقاد کنیم و این امر در سطوح خردتر هم دیده می‌شود. به عنوان مثال ما حق نداشتیم از پدرمان انتقاد کنیم. در جامعه ما، این مسأله جا افتاده بود که پدر قیم فرزند است و فرزند تابع اوست. در حالی که اندیشمندانی نظیر کنفوسیوس معتقد به چنین امری نیستند. کنفوسیوس می‌گوید هر کسی صاحب هر اسمی است، باید وظایف آن اسم را نیز به یدک کشیده و قابلیت حمل آن را داشته باشد. به عبارت دیگر، پدر، به صرف اینکه در نتیجه یک اتفاق بیولوژیکی فرزند به دنیا آورده، پدر نیست، بلکه باید وظایف و تکالیفش را انجام بدهد، در غیر این صورت به معنای واقعی کلمه پدر نیست.

در تاریخ اندیشه غرب افراد مختلفی از جمله هگل، ماکس وبر، هابرماس و غیره درباره «عقلانیت» بحث کرده‌اند. عقلانیت در تعریف هابرماس این است که یک رابطه عقلی بین حق و قدرت یا مردم و دولت به وجود بیاید. اگر دولت بتواند این رابطه عقلی را بین خود و مردم به وجود بیاورد آن دولت، دولت عقل می‌شود. هگل نیز به دنبال همین می‌گردد که یک دولت عقلی به وجود بیاورد که بتواند رابطه مطلوبی را بین حکومت و مردم ایجاد کند که مردم در چنین شرایط فضای عقلی بتوانند منشأ بروز اندیشه باشند. در حالی که درد عمده تمام تاریخ ما این است که فضا برای بروز اندیشه ایجاد نشده است. بنابراین، فقدان اندیشه‌ورزی ما را در نقطه اولیه و در کمال تأسف کپک زدگی قرار داده است. کشور ما در حال حاضر، حدود هشت میلیون تحصیل کرده دانشگاه و چیزی نزدیک پنج میلیون دانشجوی در حال تحصیل دارد، ولی این سیزده میلیون تحصیل کرده دانشگاه نمی‌توانند هیچ تحولی در اجتماع به وجود بیاورند. در حالی

در فرانسه ولتر با نوشتن *نامه‌های فلسفی* این کشور را بهم ریخت و دگرگون کرد. این اتفاق هم برای این بود که بستر اندیشه‌ورزی را فراهم کرده بودند.

جامعه ما یک جامعه ایلیاتی، و متکی بر باورهای سنتی، خرافی و تقدیرگرایی بوده است که این باورها به جامعه ما اجازه نداد که به یک تحرکی متوسل شود که این تحرک آن را به سمت تغییر دادن ببرد. در واقع، اینها یک ساروجی را درست کرده بود که مقابله با آن کار بسیار سختی بوده است. به همین دلیل، در جامعه قبل و بعد از مشروطه ایران، تفاوت آنچنانی صورت نمی‌گیرد. ما مشروطه می‌کردیم، ولی شاه همان شاه است. به همین خاطر، معتقدم مشروطه انقلاب نبود، بلکه یک «جنبش سیاسی» بود. نمونه برجسته انقلاب، «انقلاب فرانسه» است که در همه ابعاد سیاسی، اجتماعی و فکری انقلاب به وجود آورد؛ یعنی یک تحول عمیق اجتماعی ایجاد کرد. در حالی که در مشروطه، همه اشراف و زمینداران بزرگ سر جای خود باقی ماندند. مثلاً عین الدوله که از مخالفان سرسخت مشروطه بود، دوباره صدر اعظم می‌شود که این نشان می‌دهد تغییر آنچنانی صورت نگرفته است، چون بستر تغییری وجود نداشته است. یعنی مدیریت جامعه ما به دلیل خودخواهی‌های سیاسی آن بسترهای لازم را به وجود نیاورد. با وجود این، نباید تجارب ارزنده مجالس اولیه مشروطه را نادیده گرفت.

یکی دیگر از دردهای تاریخی ما، «عدم همبستگی میان دولت و ملت» است. به دلیل فاصله دائمی که بین دو نهاد وجود داشت، کاملاً زمینه برای استبداد آماده بود. یعنی زمینه‌های ایجاد، گسترش، بقا و بازتولید استبداد، همیشه در جامعه ما وجود داشته است. یکی از دلایل مستبد بودن حاکمان ما این است که بر همه ابزارها، افراد و وسایل جامعه تسلط مطلق داشتند و برای دیگران حقی قائل نبودند. به همین دلیل، میل به مشارکت اجتماعی در جامعه خیلی پایین بوده است. هنوز هم ما اجتماعی نیستیم. ما هنوز فرهنگ اجتماعی نداریم. به دلیل ترس از حکومت، مردم تلاش می‌کردند کارشان را انجام دهند، ولی زندگی و تفریح‌شان را داخل خانه‌هایشان کنند. بعد از انقلاب به دلیل اینکه فضای اجتماعی محدود شد، مردم هرچه پول داشتند خانه‌هایشان را تبدیل به قصر کردند. بنابراین، تمام مهمانی‌ها به درون خانه‌ها منتقل شد. یعنی مهمانی‌هایی که قبل از انقلاب در کاباره‌ها بود، به درون خانه‌ها منتقل شد. در زمان رضاشاه هم جامعه ما به دلیل حاکم بودن جو نظامی - پلیسی همین گونه بود. در حالی که بسیاری از متفکران مثل ارسطو معتقدند «جای انسان در جامعه است» که باعث رشد اخلاق و تفکر جامعه می‌شود. اما، ما به دلیل ترس و نگرانی‌ای که از شیخ و شاه داشتیم، خیلی تن به



زیست اجتماعی نمی‌دادیم. در حالی که اگر به فرانسه نگاه کنید، می‌بینید دو فرانسوی دو قهوه در شانز لیزه با هم می‌خورند و تا ساعت یک شب با هم بحث می‌کنند. هزاران نفر دیگر هم کنار آنها نشسته‌اند و در حال صحبت با یکدیگرند. این مسأله نقش اساسی در گسترش فکر و فهم جامعه دارد. تمام انقلاب فرانسه هم از درون همین انجمن‌ها به وجود آمد. یعنی انجمن‌هایی که نشستند دور هم قهوه خوردند و از دولت و زمامداری لویی‌ها انتقاد کردند و زمینه انتقاد به سطح جامعه کشیده شد. ما از این اداها در مشروطه در آوردیم، ولی نتیجه چندان‌ی نداد. ما در مشروطه انجمن‌های مختلفی داشتیم، ولی نتیجه‌ای به بار نیاورد که ایجاد اندیشه کند و بدنه جامعه کشیده شود. بنابراین، به دلیل ترس و نگرانی از شرایط امنیتی، میل به زیست اجتماعی نیز در جامعه ما محدود شد. این محدود شدن هم ما را به درون خانه‌ها کشاند و استبداد سیاسی را به شکل استبداد پدری در خانه‌ها بردیم. در واقع، این استبداد مثل کلاف، در تمام سطوح جامعه می‌چرخد. همانطور که در نظام سیاسی استبداد داشتیم، در خانه هم به همین صورت بود و پدر استبدادش را نسبت به زن و فرزندانش اعمال می‌کرد. در واقع، چون عقل در جامعه ما اصالت نداشت، خیلی‌ها برای اینکه از خودشان حفاظت کنند، می‌رفتند پهلوان می‌شدند. برای اینکه عقل اصالت نداشت، در کمال تأسف، از بالای هرم قدرت تا پایین، بی‌عقلی حاکم بود. همیشه اعتقاد بر این بوده است که دولت، فرهنگ می‌سازد؛ چون حکومت‌هایمان بی‌فرهنگ بودند، هیچ اقدامی به ساخت فرهنگ نکردند. اگر حاکمان ما، حاکمان منطقی و عقلانی بودند، همان عقلانیت به بدنه اجتماعی منتقل می‌شد، ولی به دلیل فقدان علائق فرهنگی و فقدان عقلانیت، جامعه ما به سرنوشتی دچار شد که در دوره‌های مختلف تاریخی می‌بینیم.

دین و به طور کلی جوامع سنتی، نگران ظهور و نفوذ دو پدیده است: یکی تکنولوژی و دیگری ایدئولوژی جدید. ما همین الان نیز از ورود اینها جلوگیری می‌کنیم. برای مثال، در جامعه ما لیبرالیسم تبدیل به امر مذمومی شده است. اگر جلوی ویدئو را می‌گیریم بخاطر این است که اگر ویدئو به عنوان تکنولوژی وارد جامعه شود، ممکن است علائق و الگوهای دینی را متزلزل کند. ناصرالدین شاه وقتی که از سفر اول اروپا بر می‌گردد، شماری از ابزارها و اندیشه‌های اجتماعی را از غرب با خودش می‌آورد، ولی به این فکر می‌کند اگر این ابزارها و اندیشه‌ها گسترش پیدا کنند، قدرت مطلقه او از بین می‌رود، بنابراین، جلوی همه آن اندیشه‌ها را می‌گیرد. به این دلیل است که مطلقیت تفکر حاکمان ما اجازه تغییر و دگرگونی و میل به سمت تعالی و تکامل را به جامعه ما نداد و جامعه ما در همان نقطه اولیه خود باقی ماند. بسیاری به این دل

بسته بودند وقتی رضاشاه بیاید، جامعه به سمت مدرنیته می‌رود. ولی کسانی که روشنفکران آن زمان بودند نظیر ذکاءالملک، داور، تدین، تیمور تاش و غیره، همراه با رضاشاه به سمت مدرنیزاسیون کردن جامعه رفتند، در حالی مدرنیزاسیون با مدرنیته فرق می‌کند. مدرنیزاسیون یک نوسازی ابزاری است. مثلاً ممکن است ماشین شیک سوار شویم یا کت و شلوار شیک بپوشیم، ولی بحث ما، «عقل» است، عقل توده است که تغییر نمی‌کند. اگر عقل تغییر کند و آن تنیده‌ها از دور ذهن توده مردم باز شود، آنوقت مدرنیته تجلی پیدا می‌کند. رضاشاه دانشگاه می‌سازد، ولی در دانشگاه بحث سیاسی را ممنوع می‌کند (دانشگاه ساختن بدون رعایت ذات دانشگاه). اگر در دانشگاه بحث سیاسی نشود پس کجا باید بحث سیاسی شود؟ دانشگاه از universe می‌آید و universe هم یعنی جهانی اندیشیدن، جهانی نگاه کردن. یعنی سیاه پوست، سفید پوست، زرد پوست و سرخ پوست با مرام‌های فکری و دینی مختلف می‌توانند وارد آن شوند که در آن هم درس دین، سیاست، حقوق، فلسفه، جامعه‌شناسی و تاریخ بخوانند و هم ریاضی، فیزیک، شیمی و غیره.

یکی دیگر از نکته‌هایی که باید به آن اشاره کرد این است که ما در تاریخ میانه خود با دو نوع تعارض روبه‌رو بودیم: یکی تعارض نرم افزاری و یکی هم تعارض سخت افزاری؛ یا تعارض اول، تعارض اندیشگی و تعارض دوم تعارض ساختاری. تعارض اندیشگی، تعارض بین سه ضلع مثلث بود: تشریح، تصوف و تفلسف. هر سه اینها با هم بد بودند. هیچ کدام با هم نمی‌ساختند و هر کدام حرف جداگانه‌ای می‌زدند؛ هم زاهد از فیلسوف کناره گیر بود و هم صاحب منصبان شرع. بین این سه ضلع، فلسفه از همه بیشتر تحقیر و سرکوب شد. به همین دلیل هم باب تفکر و تعقل مسدود شد و باب تعبد و تعهد جایش را گرفت. این یکی از دردهای بی‌درمان تاریخ ماست که تقید بر تفکر حاکم شد و باب اندیشه‌ورزی را بست. تعارض دوم، تعارض ساختاری است. اگر به دوره ملکشاه که اولین امپراتوری بعد از اسلام در زمان او تشکیل می‌شود، نگاه کنیم باز سه ضلع تعارض را داریم: تعارض بین خلافت، سلطنت و قومیت. این سه هم با یکدیگر مخالفند. یعنی نماینده قومیت، ملکشاه‌ست، نماینده سلطنت، خواجه نظام الملک، و نماینده خلافت هم خلیفه است. خواجه نظام الملک به دنبال تمرکز قدرت می‌رود، در حالی که الگو و ذات قبیلگی بر تفرق قدرت حکم می‌کند. به همین دلیل وقتی ملکشاه به بغداد می‌رود و خواجه را با خود می‌برد، غلامان ملکشاه، خواجه را در صحنه به قتل می‌رسانند؛ در حالی که اطرفیان خواجه می‌دانند قتل او کار ملکشاه است. در ادامه «ملکشاه که تصمیم داشت بغداد را پایتخت زمستانی

خود قرار دهد، پیکي به بغداد نزد خلیفه (مقتدی) می‌فرستد و می‌گوید که بغداد را آزاد و هر جا که دوست دارد برود سکونت گزیند و خودش می‌خواهد در آنجا حکومت کند. خلیفه قبول می‌کند، ولی ده روز وقت می‌خواهد.» در عرض این ده روز غلامان خلیفه، ملک‌شاه را مسموم کردند. از آن طرف، مدتی بعد هم خلیفه فوت می‌کند که محتمل است مرگ او به دست غلامان سلجوقی صورت گرفته باشد. جالب است که این بحران ادامه پیدا می‌کند و باز در زمان صفویه هم همین مشکل را داریم. شاید در زمان قاجار هم همین مشکل را داشتیم. در زمان صفویه و قاجار، دین به عنوان یکی از ارکان اصلی قدرت در جامعه ما فرمانروایی می‌کند. صفویان شیعه را آوردند و خودشان را سید و از نسل امامان شیعه معرفی می‌کردند. به همین دلیل، علما مقداری ملاحظه آنها را می‌کردند. ولی در تشیع اصل بر این است که هر حاکمی جابر است، برای اینکه حکومت حق امام زمان (عج) و بعد از امام زمان حق فقهاست. بنابراین، علما آمدند با صفویان که شیعه بودند، سازگاری، و تئوری وضع کردند. این تئوری یک تئوری دو ضلعی بود. یکی اینکه سلطنت به دست سلطان شیعه باشد، یعنی سلطان شیعه فقط برود سلطنت کند و ولی فقیه عادل هم باید غیر از امور حسبیه، امور دیگر از جمله نماز جمعه، امر به معروف، اجرای حدود الهی و مواردی از این قبیل را عملی کند. در واقع، به نوعی با هم سازگاری کردند، در حالی که با یکدیگر اختلاف داشتند. در زمان قاجار نیز تقریباً همینطور بود. بنابراین، این شرایط یک مسدودیتی در جامعه ما به وجود آورد که به این دلایل جامعه میل به تغییر نداشت و مردم خیلی علاقه‌مند به تغییر نبودند.

نکته دیگری که در شمار دردهای تاریخی مان می‌توان ذکر کرد، این است که اگر تاریخ غرب را در نظر بگیریم، می‌بینیم که تاریخ غرب از هر مرحله‌ای که به مرحله دیگر رفته است، قشربندی‌های اجتماعی تغییر کرده است. مثلاً وقتی از قرون وسطی که قشربندی اجتماعی مبتنی بر فئودال و رعیت است، به دوره سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) وارد می‌شویم، قشر اجتماعی تبدیل به کارگر و کارفرما می‌شود. یعنی جامعه و مناسبات اجتماعی کاملاً تغییر می‌کند، زیرا جامعه دچار مازاد اقتصادی و انباشت سرمایه می‌شود. ولی ما در طول تاریخ مان اصلاً طبقه به این مفهوم نداشتیم و اگر هم خرده قشرهایی داشتیم اینها در طول دوره‌های مختلف، تفاوت آنچنانی با هم نداشتند. مثلاً همانطور که ذکر شد دیوانسالاری سلجوقیان با قاجارها خیلی فرق نمی‌کرد. یعنی ما در جامعه خود دچار قشربندی‌های اجتماعی نشدیم و فرم جامعه ما همیشه یک رابطه حاکم و محکوم یا ارباب و رعیت بود.

یکی از دردهای دیگر که خیلی از جهت اقتصادی به ما لطمه زد، این بود که در جامعه غرب وقتی یک پدر یا نجیب زاده و یا اشراف زاده فوت می‌کرد، «فرزند ذکور» وی جانشینش می‌شد. یعنی اموال و زمین در اختیار فرزند ذکور قرار می‌گرفت و آن هیأت و هیبت فتودالیسم را حفظ می‌کرد. در جامعه ما بر اساس ارث مبتنی بر احکام شرعی، پدری که از دنیا می‌رفت زمین و اموالش بین فرزندان پر شمارش تقسیم می‌شد. این تقسیمات همینطور پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. مثلاً اگر اربابی ۳۰ هکتار زمین داشت این زمین نوبت به نوبت بین فرزندان و نوادگانش تقسیم می‌شد و چیزی تهش باقی نمی‌ماند. یکی از دلایل ناکامی ما در اقتصاد کشاورزی، همین مسأله بود. در واقع، خرده مالکی، یکی از دردهای بی‌درمان تاریخ ماست که نتوانستیم به خودکفایی اقتصادی برسیم. حال اگر «پراکندگی جغرافیایی و جمعیتی» را به آن اضافه کنیم، اوضاع بغرنج‌تر می‌شود. همه اینها داشتیم، آمدیم اصلاحات ارضی هم انجام دادیم که وضع بسیار بدتر شد.

همانطور که اشاره شد عدم زیست اجتماعی ما را به درون خانه‌ها کشاند که همین هم باعث شد همبستگی اجتماعی را از دست دهیم. عدم همبستگی اجتماعی در لحظه‌های حساس زندگی اجتماعی به وضوح خود را نشان می‌دهد. به عنوان مثال، در دوره رضاشاه هنگامی که متفقین به ایران حمله کردند، اکثر مردم رفتند و در خانه‌هایشان نشستند. همچنین یکی از دلایلی که کودتای ۲۸ مرداد موفق شد این بود که مردم خیابان‌ها را رها کردند، زیرا هندرسون به دکتر مصدق گفت که تا وقتی که مردم در خیابان‌ها هستند، با شما مذاکره نمی‌کنیم. حال، دکتر مصدق می‌دانست یا نمی‌دانست به مردم دستور داد بروید و در خانه‌هایتان بنشینید و سربازان هم بروند در پادگان‌هایشان بنشینند. بدین ترتیب، زمینه برای کودتا کاملاً مهیا شد. یعنی ما در نتیجه میل به درون‌گرایی و بی‌رغبتی نسبت به زندگی اجتماعی همبستگی‌هان را از دست می‌دهیم. درست است که دکتر مصدق اینطور گفت که خیابان‌ها خلوت کنید، ولی ما هیچ اراده‌ای از خودمان نداشتیم و نمی‌دانستیم در چنین شرایطی نباید خیابان‌ها تخلیه می‌کردیم که باعث شد همان روز نقشه کودتا به اجرا گذاشته شود. بنابراین، کاهش همبستگی اجتماعی در تاریخ ما بسیار تاثیر گذار بوده است.

یکی از مهمترین دردهای دیگر تاریخ ما این بود که هیچ «طبقه» و هیچ «نهادی» معارض شاه نبود. شاه از قدرت مطلق برخوردار بود. اگر هم گاهی اوقات نسبت به دین ملاحظاتی می‌کرد، بخاطر این بود که از آن مشروعیت می‌گرفت. اینکه چرا فقدان تحرک

اجتماعی باعث شد که جامعه ما دچار خمودگی و عدم تغییر شود، یکی از دلایلش این است که جامعه ما «طبقه» نداشت. در تاریخ ما، نه طبقه‌ای به وجود آمد و نه اصلا شرایطی ایجاد شد که طبقه به وجود بیاید و هیچکس، حتی زمینداران، مستقل از شاه نبود، زیرا تمام زمین‌ها متعلق به شاه بود. در واقع، فقدان شکل‌گیری طبقه باعث شد که همیشه به دنبال بازتولید استبداد برویم. اگر طبقه وجود داشت، تعارض به وجود می‌آمد و همان تعارض‌های ناشی از طبقات می‌توانست ما را به سمت جلو هل دهد. انقلاب فرانسه نشانه تعارض بین اشرافیت و شاه بود. یعنی اگر همانند جامعه ما، در آنجا نیز اشرافیتی وجود نداشت، انقلاب هم شکل نمی‌گرفت. چون اشرافیت از شاه مستقل بود، در برابرش ایستاد و از او انتقاد کرد. بنابراین، وجود طبقه باعث شد که انقلاب فرانسه از دل آن بیرون بیاید که نه تنها فرانسه، بلکه اروپا به سمت جلو هل داد. در حالی که در جامعه ما به جای وجود طبقه و تعارض‌های ناشی از آن، تعارض‌های ایلی و قومیتی وجود داشت که به سهم خود تبعات زیان‌باری نیز داشت. در صورتی که اگر ما طبقه کارگر داشتیم (اگرچه به سمت صنعتی شدن پیش نرفتیم)، این طبقه می‌توانست معترض کارفرما شود و چون جمعیت آنها کم بود، سرکوب می‌شدند. کشاورز ما هم چون در روستاها و جاهای پراکنده و دور افتاده زندگی می‌کرد، در کانون نبود. اعتقاد بر این است که تحولات اجتماعی از طبقات میانی جامعه به وجود می‌آید. ولی توده‌های اجتماعی ما متأسفانه به علت فقدان خرد اجتماعی قادر به ایجاد تحولات نبودند. توده‌های اجتماعی خاصیت بسیج‌پذیری را دارند و از طبقه متوسط تأثیر می‌پذیرند. طبقه متوسط نیز طبقه‌ای موزاییکی است. در حالی پزشک و استاد دانشگاه در درون آن است، بازاری و صراف نیز در درونش حضور دارد. ولی هدف یکی است: هدف مبارزه با ستم اجتماعی است.



شروېشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی